



### غزل امروز ایران غزل هفتاد و چهار

محمد سلمانی

زیر پای هر درخت، یک تبر گذاشتیم  
هر چه بیشتر شدند، بیشتر گذاشتیم  
تا نیفتد از قلم، هیچ یک در این میان  
روی ساقه هایشان، ضربدر گذاشتیم  
از برای احتیاط، احتیاط بیشتر  
بین هر چهار سرو، یک نفر گذاشتیم  
جا به جا گماردیم، چشم های خیره را  
تا تلاش سرو را، بی ثمر گذاشتیم  
کارمان تمام شد، باغ قتل عام شد  
صاحبان باغ را، پشت در گذاشتیم  
سوختیم و ریختیم، عاقبت گریختیم  
باغ گر گرفته را، شعله ور گذاشتیم  
روز اول بهار، سفره ای گشوده شد  
جای هفت سین مان، هفت سر گذاشتیم  
در بیان شاعری، حرف اعتراض بود  
هی نگو چرا نگفت، ما مگر گذاشتیم؟  
این سؤال دختر کوچکم «بنفشه» بود  
چندمین بهار را پشت سر گذاشتیم

### آفتاب از جام مشفق کاشانی

ساقی تقدیر مستم کرد، مست از جام هستی  
پر کشیدم با غریب آوای او تا بام هستی  
از شراب نیستی، پیمانم ام لیریز بنگر  
گرچه سر برداشتم، چون آفتاب از جام هستی  
مرغ دست آموز با دستان این صیاد پیرم  
سر ز پا نشناخته، افتاده ام در دام هستی  
یک رگ هشیار در عالم، نمی بینم زمستی  
با عدم فرقی ندارد، خواب بی هنگام هستی  
چون عقاب ابر، برخیزم به بوی پریشانی  
با صغیر باد، از این بام نیلی فام هستی  
می فریبد این پرندین پهنه دریا، دل ما  
جنبشی در زیر دارد بستر آرام هستی  
دل به سوی بی سویی، زین تنگنا ره می گشاید  
این غزال تیز تک هرگز نگردد رام هستی  
ره به خاموشی نگیرد کاروان زندگانی  
می رسد بر گوش جان هر دم طنین گام هستی  
صبح روشن می دمد از دامن اندیشه «مشفق»  
نیست ما را وحشت از ظلمت سرای شام هستی

### چشمه ذهن

چه می پرسی کجا بودم  
و یا من، با چه کس بودم  
نمیدانم کجا بودم  
من آنجا با کسی بودم  
من بی دل کسی بودم  
من آنجا با خودم بودم  
تو با من نیز هم بودی

\*\*\*

و ما با هم در آن خلوت، چه آشنا به پا کردیم  
نمیدانم! تو میدانی؟ که ما آن شب چها کردیم؟  
چه ساعتها که در آن چشمه نزدیک، ما با هم شنا کردیم  
نسیم و بوسه و سیماپ مه را، ما قبا کردیم  
در اوج خواهش تن، بستر آن چشمه، محراب دعا کردیم  
خدا بر ما ببخشد، اگر لغزش؛ گناهی، یا خطا کردیم  
اگر باور نمیداری

\*\*\*

شبی بنشین کنار چشمه و با خویش تنها باش  
در آن بزم اهورایی، تو شاهد باش و مینا باش و صها باش  
به جسم چشمه خاموش، چون روح مسیحا باش  
برای عشق، لیلی باش و شیرین باش و عدرا باش  
و چون شبهای دیگر، چون گل نسرین تو زیبا باش  
بزیر ماه خلیایی، در آن گسترده آینه، دمی محو تماشا  
باش

و خواهی دید

که ذهن چشمه، از ما غرق تصویر است  
و با هم بودن ما، کار عشق و کار تقدیر است

م-ر-ربیعہ

### پریشان می کنی ما را

بیادش میدهی زلف و پریشان میکنی ما را  
ز رقص گیسوانت، سخت لرزان میکنی ما را  
بجان بر میکشی آتش بهر برق نگاه خود  
ز بیم تیر مژگان، هراسان میکنی ما را  
بدل شورا فکنی آنگه که بر هم میزنی مژگان  
بهر ایما ی ابرویت، پریشان میکنی ما را  
شرر بر جان زنی هر دم از آن چشمان شهلایت  
خراب چشم خمارت، چو مستان میکنی ما را  
تب و تاب آوری آندم که لب چون غنچه بگشائی  
شرار شوق شهت، در تن و جان میکنی ما را  
مه گردون خجل از زیور قرص جمال تو  
ز حسن ماه رخسارت، تو حیران میکنی ما را  
قیامت میکند آن قامت زیبا و طنازت  
بکار خلقت سر در گریبان میکنی ما را  
چو آهو میخرامی هر کجا با ناز و طراری  
به راه سایه ات، افغان و خیزان میکنی ما را  
چو رو پنهان کنی و دیده را سوی دگر گیری  
ز حس دوریت ره در بیابان میکنی ما را  
چه شیرین است یاد و صل و رویاهای آغوش  
به او هام خوشست همواره مهمان میکنی ما را  
محمود بدوح سمنانی ۱۳۸۰

### غمی که من دارم

علی اشتری (فرهاد)  
درون سینه نگنجد، غمی که من دارم  
خوش است با غم دل، عالمی که من دارم  
سرشک دیده بیان کرد، ماجرای دلم  
چه اعتبار؟ بر این محرمی که من دارم  
از آن گلی که بروید ز خاک من پیداست  
ز هجر لاله رخان ماتمی که من دارم  
مرا ز گریه چه حاصل؟ که رونقی ندهد  
ببرگ زرد رخم شبی که من دارم  
بسوخت جان حریفان ز گرمی سختم  
عجب که در تو نگیرد دمی که من دارم  
بیا و بردل من رحم کن، که از تنگی  
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

### سیرنگی بسازم

تار و پود خویش بر دل گیرم و چنگی بسازم  
تا از آن دیوانه کن، پر شور آهنگی بسازم  
آن قدر یا حق زخم، یا هو کنم در سینه شب  
کز دل شوریده ام مرغ شاهنگی بسازم  
یا که بر هم می فشارم تا که سجلیش بر آرم  
این دل خونین خود را آتشین سنگی بسازم  
آن زمان همچون پرستو می زخم آتش به هر سو  
یا نه، زی آتش فشان خشم سیرنگی بسازم  
می زخم بر هم بساط رنگ و نیرنگ عدو را  
من نه آن باشم که بنشینم به هر ننگی بسازم  
من نه سرهنگم، ولی سر می نهم در پای مردم  
تا برای خویشتن پیرانه سر، هنگی بسازم  
چون سحر کردیم شب را با عزیزان، دوست دارم  
با صفای سینه خود صبح خوشرنگی بسازم  
بعد از آن «گلبنگ» خواهم گر دلی بر جای ماند  
بازی نو باوه ای را، سرخ نارنگی بسازم  
کمال اجتماعی جندقی «گلبنگ»

### دگر نمی گویم

سخن مگوی که سر تا به پا همه سخنی  
تو شعر گرمی و زبینه ی لبان منی!  
چو آسمان، ز چه آغوش خویش وانکنم  
ستاره یی تو و در ماهتاب پیرهنی  
شود ز موج شگفتی، گل دهانم باز  
چو بامداد بهاری، دمی که خنده زنی  
گراز سپیده سخن گویم و تبسم صبح  
غمین مباش که منظور من تو سیم تنی  
دمی که شعر مرا آوری به لب، مردم  
گمان برند که در کار وصف خویشتنی  
دگر ز جلوه ی حسنت سخن نمی گویم  
تو خویش جلوه گری کن که بهترین سخنی!  
عمران صلاحی

### خوشا

شيفته شود لا یکی عارض دلفروز را  
رشک حیات خضر کن زندگی دو روز را  
طالب آملی  
صدم غم هست، اما همدمی نیست  
و گریک همدم باشد، غمی نیست  
هزاران رازم اندر سینه پژمرد  
دریغا و دریغا، محرمی نیست  
خمار آلودم، اما ساغری نه،  
سراپا ریشم، اما مرهمی نیست  
گنه ناکرده باد افره کشیدن  
خدا داند که این درد کمی نیست  
سیه چالی نصیبم شد چو بیژن  
چه گویم، با که گویم، رستمی نیست  
بمیرای خشک لب در تشنه کامی  
که این ابر سترون را نمی نیست  
نصیحت ناپذیر وحرف نشنو  
دلی دارم؛ که بی محنت دمی نیست  
خوشا بیدردی و شوریده رنگی  
که گویا خوشتر از آن عالمی نیست  
کم ست «امید» اگر صدبار گویم  
صدم غم هست، اما همدمی نیست  
مهدی اخوان ثالث- زندان «ز» اسفند ۱۳۳۲

### دیرگاه امروز

دیر هنگام است؛  
در تماشاخانه ی تقدیر  
پرده افتاده ست،  
صحنه تاریک است و تالار از حضور مدعوان خالی.  
دیگر اکنون، چهره ها را از گرم سرخگون  
پاک باید کرد؛  
صورتک ها را به آب تلخ عربانی  
غسل باید داد؛  
لاشه های شخصیت های دروغین را  
به زیر خاک باید کرد.  
دیگر اکنون، باید از انگیزه های راستین روید  
گرد و خاک خام بازی های دیرین را  
عقدہ باید پیش روی آینه بگشود  
تا ببیند آشکارا  
در نهفت سینه قلب شمع آجین را.

\*

دیر هنگام است،  
دیر هنگام است و من از بازی بیهوده ی تکرار  
خسته و دلگیر و بیزارم؛  
این نمایشنامه، نه  
این پرده بازی های پی در پی  
میدهد هر لحظه آرام.  
این زمان بر صحنه ی فرسوده ی تاریخ  
طرح نو بنیاد دیگر باید آغازید،  
باید از آذین یک لا رویه ی اشیاء فلاپی  
{به روی صحنه پرهیزید.

عصر دیگرگونی اندیشه های خفته در مرداب هاست؛  
عصر تسخیر فضا، عصر تکاپو، جستجو/  
{عصر خطر کردن به روی گرده ی خیزاب هاست؛  
عصر در زهدان شبیه کشتن بذر نبوغ ناب هاست.  
واقعیت را، فضیلت را  
جاننشین قصه ی او هام باید کرد  
آرمان سرنشینان برادر گون این سیاره ی خریدنه را  
الهام باید کرد.  
این زمان خود باید، آری  
تا خداوند نمایشنامه ی تقدیر انسان بود،  
خویش خود در زیر نور راستین  
بازیگر نقش خدایان بود.

\*

دیر هنگام است یاران، وین زمان، باری  
صحنه آرائی بجز آئینه لازم نیست:  
نقد خود، خود بایدت امروز ورزیدن  
بی بزک های فریب آلوده، آری،  
سیرت خود را  
لااقل خود بایدت دیدن.

\*\*\*

جهانگیر صداقت فر  
نیویورک - ۲۴ فوریه ۱۹۹۵



### نفرین

مسعود سپند  
دولت خفته باد اهریمن  
خوابت آشفته باد اهریمن  
از کف کوچه ها، خیابان ها  
نفس ات رفته باد اهریمن  
بر لبانت که گریه می طلبد  
خنده نشکفته باد اهریمن  
زینهمه تیره آه و خنجر اشک  
سینه ات سفته باد اهریمن  
تیر باران و تیر بارانگاه  
همه بنهفته باد اهریمن  
واژه عشق در کتاب تو نیست  
از تو نشفته باد اهریمن  
تا مزارت، سرود ای ایران  
همه جا گفته باد اهریمن.

### اشتباه ما

یغمای جندقی  
شد مشتبه ز کعبه به میخانه راه ما  
ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما  
می در سر و قرابه در آغوش و نام زهد  
و اخجلتا که شحنه بر آید ز راه ما  
مائیم آن صلاح پرستان که می فروش  
برداشت طرح میکده از خانقاه ما  
آخر تن ضعیف کشیدم به پای خم  
رُست از کنار چشمه حیوان گیاه ما  
تحریرص زاهدان به ثوابم دهد عذاب  
یارب چه بود و چیست ندانم گناه ما  
را هم ز گوش بست و به جرخم ستاره سوخت  
این بود عاقبت اثر اشک و آه ما  
چشم بگو فتاده کنم فرش راه عشق  
باشد مگر که یوسفی افتد به چاه ما  
از احتساب شحنه چشمت چه شیروان  
در دیده گوشه گوشه گریزد نگاه ما  
چشمم به راه صبح شب غم سفید ماند  
یارب کسی مباد به روز سیاه ما  
یغما ز اشک و آه رعایای چشم و دل  
پیداست داد و داوری پادشاه ما

### جاده ی جهنم

رفتم...  
رفتم... رفتم...  
رفتم و با بادهای سوخته رفتم  
در رگ آن راه بپرت تب زده رفتم  
سینه ز اندوه های گم شده تفتم  
رفتم... رفتم...!  
ناخن ره را به چشم خسته کشاندم  
روی شن داغ جای پای نشاندم  
اشک نیامد ز دیده درد فشاندم!  
رفتم...!  
رفتم و بردم زنی که زندگی اش را  
باخت سر نرد شعرهای سیاهم  
رفتم و بردم زنی که دوزخ چشمش  
سوخت مرا، سوخت، سوخت، کرد تباهم!  
\*\*\*  
پیکر لختش، به روی شانه ی زخمیم  
مویش چون دود تیره در نفس باد  
دستش چون مار مرده سرد، لزج، نوچ  
نرم عرق می مکید از شط پشتم.  
لرزه ی مرگی به زانوان من افتاد!  
چک چک سرب از لب جهنم خورشید  
بر تن من می گذاشت لک سیاهی  
چشم ره، از فلفل غبار شده کور  
گویی می گفت:  
-ای رونده ی تباهی!

\*\*\*

یأس ولی خفته بود در دل امید  
آن جا... آن جا، در آن کویر پر از چاک  
کنده زدم بر زمین گرم توان سوز  
آن زن را روی خاک گرم فکندم  
خنجر تیز از دل نیام کشیدم  
سینه ی او را به ضربه یی بدریدم.  
خیس ز خون پنجه را به خاک کشاندم  
گور عمیقی به دشت تف زده کندم  
آن زن را  
ژرف گور تشنه فکندم  
اشک نیامد ز دیده درد فشاندم!

\*\*\*

رفتم در راه باز رفتم، رفتم  
رفتم و شب ها و روزها پی هم رفت  
سایه ی خود بر قفا کشاندم و رفتم  
رفتم و هر کس به من رسید در آن راه  
گفت: چه کردی؟... نگاه کردم و رفتم  
گفت که: رفتم؟... خموش ماندم و رفتم  
رفتم...  
رفتم...  
رفت.

نصرت رحمانی